شعر

باغ الفبا

محمود کیانوش

– کیست؟ کیست؟
– های! هوا
یاد خَزَلَم، بگو
باغ الفبا کجاست؟
آمده‌ام، تند و سرد،
تا ببرم برگ زرد،
بازکن، اینجا کجاست؟
– باد سرد،
قاه، قاه!
خوب به ما کن نگاه،
در بَرِ گل‌های ما
نیست تَو را هیچ کار،
هست همیشه بهار
باغ الفبای ما

منبع: سایت کتابک

ادامه از همین صفحه...

در مورد معنای پول، پس‌انداز، هزینه چیزها و نحوه بودجه‌بندی برایشان بیاموزند.» گرینبرگ می‌گوید: «چشیدن طعم کار به بچه ها مهارت های زیادی می دهد. تمام افراد در هر سنی که باشند.»

میشل بوربا نویسنده ای که با ۵۰۰ نوجوان مصاحبه کرده و از آنها پرسیده که «چه چیزی به تقویت حس همدلی شما با دیگران کمک کرد؟» در پاسخ از اکثر آنها این گزارش را دریافت کرد که «آموزش در مورد دیدگاه های مختلف بود.» او افزود: «قرار گرفتن افراد در این سن در معرض تنوع و تفاوت، به آنها کمک می کند تا بدانند که دیگران ممکن است احساسات، علایق یا نیازهای مشابه یا متضادی داشته باشند.»

در زمانی که یک نوجوان از قوانین والدین به ستوه آمده است، ممکن است خود را در یک موقعیت شغلی تصادفی در یک مهارت مهم مانند برخورد با مردم بیدار کند که باید صبح ها از خواب بیدار شود، مسئولیت را بر عهده بگیرد، زمان و پول خود را مدیریت کند و از تلفن همراه خود دور بماند.

کار کردن در تعطیلات تابستانی یک درس واقعی برای نوجوانان

ایرنا نوشت: نوجوانی دوره ای است که در آن کودکان چندین تغییر سریع – با سرعت های مختلف – در بدن و مغز خود می گذرانند و در معرض چالش های فکری، روانی و اجتماعی برای کشف خود، هویت و جایگاه خود در جهان قرار می گیرند. مستقل‌تر شوند و قطب‌نمای خود را تشکیل دهند، که ممکن است هیجان‌انگیز باشد، اما وب‌سایت کلینیک کلیرلند می گوید این قطب نما همیشه همراز نیست.

در مواجهه با دشواری دوران نوجوانی، متخصصان بر اهمیت رسیدن کودکان به حس توانایی که آنها را قادر می سازد تا با تشریق تلاش های خود برای مشارکت در فعالیت هایی که انتخاب می کنند، اعتماد به نفس، تمرین عزت نفس و الهام بخش پشتکار ایجاد کنند، تاکید می کنند. به عنوان راهی که آنها را به استقلال لازم برای هویت آینده خود می رسانند باعث می شود که تصمیمات اشتباهات را بپذیرند و از آنها درس بگیرند و خود را مسئول اعمالشان بدانند.

جسیکا اسپیلمن نویسنده آمریکایی در مقاله‌ای در وب‌سایت INC اظهار می‌دارد که «دلایل خوبی برای پسران نوجوان وجود دارد که در تحطیلات تابستانی کار را تجربه کند» و مهمترین آنها عبارتند از: «ایجاد شخصیت و عزت نفس»

روانشناس نوجوان باربارا گرینبرگ نیز می گوید که کار تابستانی برای نوجوانان «برای عزت نفس عالی است.» بکا بالینگر، یک مربی معتبر والدین، به مراجعین نوجوان خود – به ویژه آنهایی که از افسردگی رنج می برند – توصیه می کند «یک شغل تابستانی پیدا کنند» و تاکید می کند که آنها پس از این درمان بهبود می یابند زیرا آنها انگیزه ای دارند که آنها را مجبور می کند از رختخواب بلند شوند و به موقع در محل حاضر شوند. او می گوید: «این احساس که آنها علاوه بر خوشحالی از دریافت دستمزد، هدفی دارند برای سلامت روان و ثبات آنها در آینده مفید است. همچنین به آن‌ها کمک می‌کند تا از پرسته‌ای که ممکن است پدر و مادر آنها را در آن گرفتار کنند، بیرون بیایند.

کارها را به تنهایی انجام دهند، رئیس‌شان را در محل کار تحت تأثیر قرار دهند و مهم تر از همه یاد بگیرند که چگونه مشکلات را حل کنند.»

بالینگر می افزاید: «یک شغل تابستانی به روی نوجوان درهای غیرقابل تصوری را باز می کند. به نوجوانان در آینده شغلی کمک می کند و حتی آنها را برای موفقیت مادام العمر آماده می کند.» نتایج یک مطالعه که شامل بیش از ۲۵۶۰۰۰ جوان کانادایی بود و در سال ۲۰۱۴ منتشر شد نشان داد که «نوجوانانی که در مشاغل پاره وقت کار می‌کنند، به دلیل مواجهه اولیه با تجربه کاری، مشاغل خوبی پیدا می‌کنند، که به آنها کمک می‌کند تجارب خود را تقویت کنند، مهارت‌های خود را افزایش دهند. روابط بهتری به دست آورند و یاد بگیرند که چگونه کار را با موفقیت بیشتری جستجو کنند.

بسیاری از والدین هنوز بر این باورند که تعطیلات تابستانی فرزندانشان به معنای لذت بردن از تنبلی و سرگرمی بیشتر است و آن را به فعالیت های سنتی مانند مسافرت، بازی، ورزش، سرگرمی ها و تماشای کارتون مشغول می کنند.

اندرو چلنجر، معاون یک شرکت تحقیقاتی تجاری می‌گوید: «اگرچه کار تابستانی نوجوانان ممکن است به خانواده‌های خود کمک کند تا در هزینه‌های خانواده کمکی باشد اما در درجه اول بعد دیگری از این واقعه مهم است.»

سوزان وارنر، مشاور کالج مستقل در شهر نیریورک، هشدار می دهد که دانشگاه های رتبه بندی شده ممکن است برای یک متقاضی نوجوان موج سواری را جذاب نبینند. ایرینا اسمیت، افسر سابق پذیرش دانشگاه استنفورد به آتلانتیک به عنوان نمونه ای از دانشجویی که مقاله برجسته ای در مورد شغل فست فود تابستانی خود را همراه با درخواست خود گنجانده بود، گفت: «دانشجویان مانند آن در میان متقاضیان هاروارد مانند الماس می درخشیدند.» او می‌افزاید که از بسیاری از والدین تماس‌هایی دریافت می‌کند که از این که فرزندان ۱۴ ساله‌شان «تابستان را بربار نمی‌گذرانند» نگرانند و می‌خواهند بدانند چگونه می‌توانند برای آنها کار پاره وقت در یک شرکت پیدا کنند.»

ریچارد ولیزبورد، محقق دانشکده تحصیلات تکمیلی هاروارد، در گزارش خود که در وب سایت دانشگاه در سال ۲۰۱۶ در مورد «نیاز به تغییر استانداردهای پذیرش کالج» منتشر شد، می گوید: «کار کردن در تعطیلات تابستانی یک درس واقعی برای نوجوانان است که چگونه برای برخورد با مردم، به غیر از پول درآوردن و دیدن زندگی از دریچه‌ای کاملاً متفاوت، توصیه می‌شود. فرآیند پذیرش کالج دارد به این سمت می رود که بر روی متقاضیانی متمرکز شوند که تجربیات کاری واقعی و معنادار دارند، یا درگیر خدماتی هستند که قدردانی و حس قدردانی را در مسئولیت آینده توسعه می‌دهند.»

همچنین مطالعه ای که توسط Jacob Leos Orbell، محقق ارشد در دانشگاه استنفورد انجام شد، نشان داد که «کار تابستانی نوجوانان تغییرات مثبت و قابل توجهی بر پیشرفت تحصیلی و همچنین نتایج تحصیلی آنها دارد.»

اما، علیرغم تمام این مزایا، افسران پذیرش کالج افزایشی در تجربه کار تابستانی در دنیای واقعی مشاهده نمی کنند. استخراج مرکز تحقیقاتی پیو از تقاضاهای پذیرش نشان می دهد که که تنها ۳۵ درصد از افراد بین ۱۶ تا ۱۹ سال در ایالات متحده در طول دوره تابستان کار می کنند. معمولاً مشاغل تابستانی ارزش پول را به نوجوانان آموزش می‌دهند. این موضوع را گرینبرگ تأیید می‌کند و می گوید: «نوجوانانی که پول خود را به دست می‌آورند می‌توانند به آنها کمک کنند تا درس‌های اساسی...

ادامه در همین صفحه

معرفی کتاب

خرس دانا چرا به این روز افتاد؟
اثر علی‌اصغر سیدآبادی

کتاب «خرس دانا چرا به این روز افتاد؟» پنجمین کتاب از مجموعه‌ی «قصه‌های شیرین مغزدار – نشر افق» است. قصه‌های خرس نادان و بلاهایی را که سرش آمده همه‌ی ما شنیده‌ایم. با این قصه‌هایی که از خرس نادان نقل می‌کنند دیگر آبرویی برای خرس‌ها نمانده است. خرس دانا می‌خواهد جلوی این آبروریزی را بگیرد. اما انگار این کار زیاد هم راحت نیست. خرس دانا سرش شکسته بود، حسابی درب‌وداغان شده بود و لنگان‌لنگان راه می‌رفت. هرکس به او می‌رسید، با تعجب می‌پرسید: شما چرا به این روز افتادید؟ او هم می‌نشست و ماجرا را تعریف می‌کرد. خوب حالا واقعاً ماجرا چه بوده؟ ما نمی‌دانیم، اما می‌توانیم حدس بزنیم. داستان شامل ۳ حدس و گمان است که تلاش می‌کند، ذهن کودک را به چالش بکشد تا داستان را به شکل دیگری تغییر دهد. پشت جلد کتاب می‌خوانیم: «فیلسوفان می‌گویند: پرسش از پاسخ مهم‌تر است. قصه‌های شیرین مغزدار قصه‌های آشنا را به هم می‌ریزد. در ذهن بچه‌ها پرسش ایجاد می‌کنند و به آن‌ها اجازه می‌دهند تا در ساختن روایتی تازه و جور دیگری از داستان‌ها با نویسنده شریک شوند.»

تاکنون بیش از ۶۰ کتاب در زمینه‌ی مباحث نظری ادبیات کودکان و نوجوان و همچنین قصه و شعر برای کودکان و نوجوانان از او منتشر شده است. بعضی از آثار علی‌اصغر سیدآبادی برنده‌ی جوایز مهم داخلی و بین‌المللی شده‌اند.

مجموعه‌ی «قصه‌های شیرین مغزدار – نشر افق» به فهرست کلاغ سفید کتابخانه‌ی بین‌المللی مونیخ (سال ۱۹۹۹) راه یافته و تندیس سرو سبز را برای بهترین بازآفرینی (سال ۱۳۸۸) از آن خود کرده است.

مجموعه‌ی «قصه‌های شیرین مغزدار – نشر افق» ۵ جلد دارد:

بچه‌های بز زنگوله‌پا کجا بودند؟
کدو قلقله‌زن کی برگشته بود؟
روباه غذای لکلک را چه‌جوری خورد؟
خاله‌سوسکه با کی ازدواج کرد؟

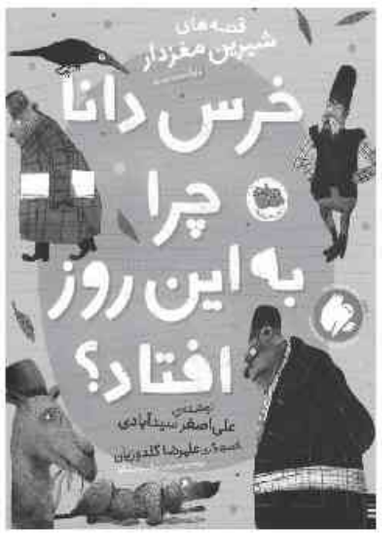

خرس دانا چرا به این روز افتاد؟

هر ۵ کتاب بازآفرینی جذابی است از حکایت‌های قدیمی که احتمالاً همه‌ی ما آن‌ها را شنیده‌ایم و این بازآفرینی با این شکل و غالب جدید که مخاطب را به مشارکت و همراهی دعوت می‌کند بسیار جذاب خواهد بود.

بخشی از کتاب:

خرس نادان، با قصه‌هایی که از او نقل کرده‌اند، آبرویی برای خرسها نگذاشته و حالا خرس دانا میخواهد جلوی این آبروریزی را بگیرد. اما انگار این کار زیاد هم راحت نیست...

داستان

هدیه

در سال‌های خیلی پیش در کشوری خیلی دور پادشاهی سلطنت می‌کرد. این پادشاه دختری بسیار زیبا داشت. عموی این دختر در همان کشور زندگی می‌کرد و سه پسر داشت. دختر پادشاه از کودکی با پسر عموهایش درس می‌خواند و بازی می‌کرد. وقتی‌که بزرگ شد هر یک از پسرها می‌خواست با او عروسی کند. روزی پادشاه از دخترش پرسید: «تو می‌خواهی زن کدام‌یک از پسر عموهایت بشری؟» دختر جواب داد: «من هر سه‌ی آنها را دوست دارم. هر سه شجاع و زیبا و باهوش هستند. نمی‌دانم کدام را انتخاب کنم.» پادشاه مدتی فکر کرد و گفت: «بسیار خوب، آن‌ها را می‌فرستیم که دنیا را بگردند و هرکدام هدیه‌ای برای تو بیاورند. هرکدام که باهوش‌تر بود و هدیه بهتری برای تو آورد، او را به همسری انتخاب کن.» دختر قبول کرد.

روز بعد پادشاه به هر یک از پسرها صد سکه‌ی طلا داد و به آن‌ها گفت: «هر یک از شما که با این پول هدیه‌ی بهتری بخرد، داماد من خواهد شد.» سه برادر خداحافظی کردند و از شهر خارج شدند. چند روزی اسب تاختند تا به یک سه‌راهی رسیدند. برادر بزرگ‌تر گفت: «ما اینجا از هم جدا می‌شویم و هر یک به راهی می‌رویم. وقتی‌که چیزی را که می‌خواهیم پیدا کردیم برمی‌گردیم همین‌جا و منتظر می‌مانیم تا دوباره یکدیگر را ببینیم.» آن‌وقت هر یک به طرفی رفتند. برادر بزرگ‌تر به طرف شمال رفت تمام شهرهای سر راه را گشت ولی در هیچ شهری آنچه را می‌خواست پیدا نکرد، تا به شهر بسیار بزرگی رسید. در بازار شهر دکان‌هایی دید که در هیچ یک از شهرهای دیگر ندیده بود. در جواهرفروشی‌ها جواهراتی دید که شاید در خزانه‌ی هیچ پادشاهی نبود. پارچه‌فروشی‌ها پر از پارچه‌های رنگارنگ بود. اما او هیچ یک را نپسندید. فکر کرد شاید برادرانش چیزهای بهتری پیدا کنند. همین‌طور که از جلو دکان‌ها می‌گذشت، به آینه فروش کوچکی رسید.

پیرمرد آینه فروش که جلو دکانش ایستاده بود به او سلام کرد و گفت: «ای مسافر به شهر ما خوش آمدی، ولی چرا از بازار می‌گذری و چیزی نمی‌خری. آیا آنچه می‌خواهی در همه‌ی این بازار پیدا نمی‌شود؟» پسر به آینه فروشی گفت که برای چه مسافرت می‌کند و چه می‌خواهد. آینه فروش گفت: «ای جوان، آنچه تو می‌خواهی نزد من است.» پیرمرد آینه‌ی کوچکی آورد و به او نشان داد. پسر به آینه نگاه کرد با آینه‌های معمولی فرقی نداشت. آینه فروش گفت: «نیت کن، هرچه بخواهی می‌بینی.» پسر نیت کرد، صورت پدرش را در آینه بیند. آینه روشن شد و پسر صورت پدرش را در آینه دید. خوشحال شد آینه را به صد سکه طلا خرید و به طرف محلی که قرار بود برادرانش را ببیند به راه افتاد.

برادر وسطی به طرف جنوب اسب تاخت. از شهری به شهری رفت. ولی هدیه‌ای که لایق دختر پادشاه باشد پیدا نکرد، مدت‌ها تاخت تا به شهری رسید و به بازار رفت. همه‌ی بازار را گشت تا خسته و ناامید به دکان قالی فروشی رسید. پیرمرد قالی‌فروش جلو دکانش نشسته بود. به او سلام کرد و گفت: «ای مسافر خسته به نظر می‌رسی. کمی اینجا بنشین و برای من بگو که چرا به شهر ما آمده‌ای و به دنبال چه می‌گردی؟» پسر پهلوی قالی‌فروش نشست و برای او گفت که دنبال هدیه‌ای می‌گردد که لایق دختر پادشاه باشد. قالی‌فروش لبخندی زد و داخل دکان شد. بعد از چند دقیقه با قالی کوچک و کهنه‌ای برگشت. آن را پهن کرد و گفت: «این بهترین هدیه ایست که می‌توانی برای دختر پادشاه ببری.» پسر تعجب کرد ولی قالی‌فروش به او گفت: «روی این قالی بنشین و نیت کن، قالی تو را به هر جا که بخواهی می‌برد.» جوان روی قالی نشست نیت کرد که در آسمان آن شهر پرواز کند. قالی از زمین بلند شد و هنوز یک دقیقه نگذشته بود که همه‌ی شهر را دور زد و جلو دکان قالی‌فروش بر زمین نشست. جوان صد سکه‌ی طلا به قالی‌فروش داد و قالی را خرید و به طرف محلی که قرار بود برادرانش را ببیند به راه افتاد.

برادر کوچک‌تر به طرف مشرق رفت. روزها سفر کرد و شهرهای بزرگ و کوچک را زیر پا گذاشت ولی چیزی را که می‌خواست پیدا نکرد. از شهری به شهری و از دهی به دهی رفت، تا به دهکده‌ای رسید. از اسب پیاده شد تا کمی استراحت کند. پیرمردی با یک سبد سیب از آنجا می‌گذشت. سلام کرد و از او پرسید: «جوان کجا می‌روی و دنبال چه می‌گردی؟» پسر شرح‌حال خود را به او گفت. پیرمرد گفت: «ای مسافر من سیبی به تو خواهم داد که هر بیماری آن را بر کند شفا خواهد یافت.» جوان تشکر کرد و سیب را به صد سکه‌ی طلا خرید و به طرف محلی که قرار بود برادرانش را ببیند به راه افتاد.

هر سه برادر در همان محلی که قرار بود به هم رسیدند. هرچه خریده بودند به یکدیگر نشان دادند. برادر کوچک‌تر گفت: «بگذارید در آینه نگاه کنیم و دختر پادشاه را ببینیم.» نیت کردند و در آینه نگاه کردند و دیدند که دختر پادشاه بیمار و در حال مرگ است. برادر کوچک‌تر گفت: «اگر خود را به او برسانیم من با سیبی که دارم او را شفا می‌دهم.» هر سه برادر روی قالیچه نشستند و در یک چشم به هم زدن به قصر پادشاه رسیدند. برادر کوچک‌تر سیب را جلو بینی دختر گرفت. دختر نفس بلندی کشید، چشم‌هایش را بازکرد و حالش بهتر شد. ولی حالا مشکل این بود که دختر با کدام‌یک از برادرها عروسی کند. اگر آینه نبود برادران نمی‌توانستند که دختر مریض است، اگر قالیچه نبود نمی‌توانستند به آن زودی خودشان را به دختر برسانند، و اگر سیب نبود دختر شفا نمی‌یافت.

هر یک از برادران می‌گفت: «من جان دختر را نجات داده‌ام و باید با او عروسی کنم.» تا اینکه پادشاه فکری به خاطرش رسید. به پسر بزرگ‌تر گفت: «هدیه‌ای را که برای شاهزاده خانم آورده‌ای به او بده.» پسر بزرگ‌تر گفت: «او به این آینه احتیاجی ندارد. من آینه را نگاه می‌دارم تا هر وقت در هر جا که باشم ببینم شاهزاده خانم چه می‌کند.»

پادشاه به پسر وسطی گفت: «حاضری قالیچه‌ات را به شاهزاده خانم ببخشی؟» پسر گفت: «قالیچه به چه درد شاهزاده خانم می‌خورد. قالیچه برای کسی خوب است که بخواهد مسافرت کند. من نمی‌خواهم هرگز شاهزاده خانم بی من جایی برود.» آن‌وقت پادشاه به پسر کوچک‌تر گفت: «آیا تو سیب را به او خواهی داد؟» پسر گفت: «بله، من می‌خواهم که شاهزاده خانم همیشه سیب را با خودش داشته باشد که هر وقت مریض شد آن را بر کند و شفا یابد. چون زندگی بی او برای من ممکن نیست.» شاه گفت: «آفرین پسر. فهمیدم که تو به‌راستی شاهزاده خانم را دوست داری.» هفت روز و هفت شب جشن گرفتند و شاهزاده خانم با پسر کوچک‌تر عروسی کرد.

منبع: سایت کتابک – پیک دانش آموز

اگهی تحدید حدود اختصاصی بخش۴۹ تبریز
واقع در قریه شیره جین حومه ثبتی سراب

برابر نامه شماره ۱۰۴/۹/۵۶۰-۱۴۰۳/۰۲/۱۷نظربراینکه ششدانگ یک قطعه زمین زراعی به شماره پلاک ۵۰۳-فرعی از۸۹-اصلی واقع درقریه شیره جین حومه ثبتی سراب بخش ۴۹ تبریزبه استناد رای شماره-۱۴۰۲۶۰۳۰۴۰۰۸۰۱۶۸۴۶- هیات قانون تعیین تکلیف مستقر در ثبت سراب وبه کلاسه ۷۴۴/۱۴۰۱- اقای قادر هادی زاده فرزندادریس تایید مالکیت شده وتحدید حدود ان تاکنون بعمل نیامده است لذابه استناد تبصره ماده ۱۳ قانون ومادە۱۳ ایین نامه قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی اراضی وساختمانهای فاقد سند رسمی تحدید حدود پلاک-۵۰۳فرعی از ۸۹-اصلی فرق روزپنج شنبه ۱۴۰۳/۰۷/۰۵ساعت ۹ صبح شروع وبعمل خواهد امد لذا بدینوسیله به مالکین مجاوراخطار میشودکه در موعد مقرردرمحل وقوع ملک حاضر تا طبق مقررات نسبت به تحدید حدود پلاک فرق اقدام شود ومدت اعتراض به این اگهی برابر ماده ۲۰ قانون ثبت تا سی روز از تاریخ تنظیم صورت مجلس تحدید حدود می باشد ونیز برابر ماده ۸۶ ایین نامه قانون ثبت معترض بایدظرف مدت یکماه از تاریخ تسلیم اعتراض به مراجع ثبتی دادخواست به مراجع ذیصلاح قضایی تقدیم نماید در غیر اینصورت متقاضی ثبت یا نماینده قانونی وی می تواند به دادگاه مربوطه مراجعه وگواهی عدم تقدیم دادخواست را دریافت وبه اداره ثبت تقدیم نمایددر اینصورت اداره ثبت بدون توجه به اعتراض معترض عملیات ثبتی را با رعایت مقررات ادامه خواهد داد
تاریخ انتشار اگهی/۱۴۰۳/۰۵/۲۰

رییس اداره ثبت اسناد املاک سراب امین عظیمی

اگهی تحدید حدود اختصاصی بخش۴۹ تبریز
واقع در قریه سوین حومه ثبتی سراب

برابر نامه شماره۱۰۴/۹/۲۴-۱۴۰۳/۰۱/۱۱نظربراینکه ششدانگ یک قطعه زمین مزروعی به شماره پلاک ۱۱۲-فرعی از۲۵-اصلی واقع درقریه سوین حومه ثبتی سراب بخش ۴۹ تبریزبه استناد رای شما ره-۱۴۰۲۶۰۳۰۴۰۰۸۰۱۷۰۵۲-۱۷۰۵۱- هیات قانون تعیین تکلیف مستقر در ثبت سراب وبه کلاسه ۴۲۷/۱۴۰۲-۵۴-اقای علی اسماعیلی سوینی فرزندمهدی ومهدی اسماعیلی فرزند سعیداله هر کدام سه دلگ تایید ملکیت شده وتحدید حدود ان تاکنون بعمل نیامده است لذابه استناد تبصره ماده ۱۳ قانون ومادە۱۳ ایین نامه قانون تعیین تکلیف ووضعیت ثبتی اراضی وساختمانهای فاقد سند رسمی تحدید حدود پلاک ۱۱۲-فرعی از ۲۵-اصلی فرق روز شنبه ۱۴۰۳/۰۶/۲۴ساعت ۹ صبح شروع وبعمل خواهد امد لذا بدینوسیله به مالکین مجاوراخطار میشودکه در موعد مقرردرمحل وقوع ملک حاضر تا طبق مقررات نسبت به تحدید حدود پلاک فرق اقدام شود ومدت اعتراض به این اگهی برابر ماده ۲۰ قانون ثبت تا سی روز از تاریخ تنظیم صورت مجلس تحدید حدود می باشد ونیز برابر ماده ۸۶ ایین نامه قانون ثبت معترض بایدظرف مدت یکماه از تاریخ تسلیم اعتراض به مراجع ثبتی دادخواست به مراجع ذیصلاح قضایی تقدیم نماید در غیر اینصورت متقاضی ثبت یا نماینده قانونی وی می تواند به دادگاه مربوطه مراجعه وگواهی عدم تقدیم دادخواست را دریافت وبه اداره ثبت تقدیم نمایددر اینصورت اداره ثبت بدون توجه به اعتراض معترض عملیات ثبتی را با رعایت مقررات ادامه خواهد داد تاریخ انتشار اگهی/۱۴۰۳/۰۵/۲۰

رییس اداره ثبت اسناد املاک سراب امین عظیمی

اگهی تحدید حدود اختصاصی بخش۴۹ تبریز
واقع در قریه صومعه حومه ثبتی سراب

برابر نامه شماره ۱۰۴/۹/۲۹۰۹-۱۴۰۲/۱۰/۲۷نظربراینکه ششدانگ یک باب ساختمان به شماره پلاک ۶۲-فرعی از۹۶-اصلی واقع درقریه صومعه حومه ثبتی سراب بخش ۴۹ تبریزبه استناد رای شماره-۱۴۰۲۶۰۳۰۴۰۰۸۰۱۳۶۰۸- هیات قانون تعیین تکلیف مستقر در ثبت سراب وبه کلاسه ۱۷۲۱/۱۴۰۲- خلیم رخشنده صحرایی فرزند عوضعلی تایید مالکیت شده وتحدید حدود ان تاکنون بعمل نیامده است لذابه استناد تبصره ماده ۱۳ قانون ومادە۱۳ ایین نامه قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی اراضی وساختمانهای فاقد سند رسمی تحدید حدود پلاک-۶۲فرعی از ۹۶-اصلی فرق روز سه شنبه ۱۴۰۳/۰۶/۲۰ساعت ۹ صبح شروع وبعمل خواهد امد لذا بدینوسیله به مالکین مجاوراخطار میشودکه در موعد مقرردرمحل وقوع ملک حاضر تا طبق مقررات نسبت به تحدید حدود پلاک فرق اقدام شود ومدت اعتراض به این اگهی برابر ماده ۲۰ قانون ثبت تا سی روز از تاریخ تنظیم صورت مجلس تحدید حدود می باشد ونیز برابر ماده ۸۶ ایین نامه قانون ثبت معترض بایدظرف مدت یکماه از تاریخ تسلیم اعتراض به مراجع ثبتی دادخواست به مراجع ذیصلاح قضایی تقدیم نماید در غیر اینصورت متقاضی ثبت یا نماینده قانونی وی می تواند به دادگاه مربوطه مراجعه وگواهی عدم تقدیم دادخواست را دریافت وبه اداره ثبت تقدیم نمایددر اینصورت اداره ثبت بدون توجه به اعتراض معترض عملیات ثبتی را با رعایت مقررات ادامه خواهد داد تاریخ انتشار اگهی/۱۴۰۳/۰۵/۲۰

رییس اداره ثبت اسناد املاک سراب امین عظیمی

اگهی تحدید حدود اختصاصی بخش۴۹ تبریز
واقع در قریه صومعه حومه ثبتی سراب

برابر نامه شماره ۱۰۴/۹/۲۵-۱۴۰۳/۰۱/۱۱نظربراینکه ششدانگ یک قطعه زمین مزروعی به شماره پلاک ۱۱۸-فرعی از۲۵-اصلی واقع درقریه سوین حومه ثبتی سراب بخش ۴۹ تبریزبه استناد رای شماره-۱۴۰۲۶۰۳۰۴۰۰۸۰۱۷۰۴۹- ۱۷۰۴۸ هیات قانون تعیین تکلیف مستقر در ثبت سراب وبه کلاسه ۴۲۶/۱۴۰۲-۵۵-اقای علی اسماعیلی سوینی فرزند مهدی ومهدی اسماعیلی فرزند سعیداله هر کدام سه دلگ تایید ملکیت شده وتحدید حدود ان تاکنون بعمل نیامده است لذابه استناد تبصره ماده ۱۳ قانون ومادە۱۳ ایین نامه قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی اراضی وساختمانهای فاقد سند رسمی تحدید حدود پلاک-۱۱۸فرعی از ۲۵-اصلی فرق روز شنبه ۱۴۰۳/۰۶/۲۴ساعت ۹ صبح شروع وبعمل خواهد امد لذا بدینوسیله به مالکین مجاوراخطار میشودکه در موعد مقرردرمحل وقوع ملک حاضر تا طبق مقررات نسبت به تحدید حدود پلاک فرق اقدام شود ومدت اعتراض به این اگهی برابر ماده ۲۰ قانون ثبت تا سی روز از تاریخ تنظیم صورت مجلس تحدید حدود می باشد ونیز برابر ماده ۸۶ ایین نامه قانون ثبت معترض بایدظرف مدت یکماه از تاریخ تسلیم اعتراض به مراجع ثبتی دادخواست به مراجع ذیصلاح قضایی تقدیم نماید در غیر اینصورت متقاضی ثبت یا نماینده قانونی وی می تواند به دادگاه مربوطه مراجعه وگواهی عدم تقدیم دادخواست را دریافت وبه اداره ثبت تقدیم نمایددر اینصورت اداره ثبت بدون توجه به اعتراض معترض عملیات ثبتی را با رعایت مقررات ادامه خواهد داد تاریخ انتشار اگهی/۱۴۰۳/۰۵/۲۰

رییس اداره ثبت اسناد املاک سراب امین عظیمی

اگهی تحدید حدود اختصاصی بخش۴۹ تبریز
واقع در قریه صومعه حومه ثبتی سراب

برابر نامه شماره ۱۰۴/۹/۳۲۴۰-۱۴۰۲/۱۱/۲۲نظربراینکه ششدانگ یک قطعه زمین مزروعی به شماره پلاک -۶۳-فرعی از۹۶-اصلی واقع درقریه چهرق حومه ثبتی سراب بخش ۴۹ تبریزبه استناد رای شماره-۱۴۰۲۶۰۳۰۴۰۰۸۰۱۳۶۰۴- قانون تعیین تکلیف مستقر در ثبت سراب وبه کلاسه ۱۷۲۰/۱۴۰۲اقای داودصحرایی صومعه فرزندنوروز تایید مالکیت شده وتحدید حدود ان تاکنون بعمل نیامده است لذابه استناد تبصره ماده ۱۳ قانون ومادە۱۳ ایین نامه قانون تعیین تکلیف ووضعیت ثبتی اراضی وساختمانهای فاقد سند رسمی تحدید حدود پلاک ۶۳-فرعی از ۹۶-اصلی فرق روز سه شنبه ۱۴۰۳/۰۶/۲۰ساعت ۹ صبح شروع وبعمل خواهد امد لذا بدینوسیله به مالکین مجاوراخطار میشودکه در موعد مقرردرمحل وقوع ملک حاضر تا طبق مقررات نسبت به تحدید حدود پلاک فرق اقدام شود ومدت اعتراض به این اگهی برابر ماده ۲۰ قانون ثبت تا سی روز از تاریخ تنظیم صورت مجلس تحدید حدود می باشد ونیز برابر ماده ۸۶ ایین نامه قانون ثبت معترض بایدظرف مدت یکماه از تاریخ تسلیم اعتراض به مراجع ثبتی دادخواست به مراجع ذیصلاح قضایی تقدیم نماید در غیر اینصورت متقاضی ثبت یا نماینده قانونی وی می تواند به دادگاه مربوطه مراجعه وگواهی عدم تقدیم دادخواست را دریافت وبه اداره ثبت تقدیم نمایددر اینصورت اداره ثبت بدون توجه به اعتراض معترض عملیات ثبتی را با رعایت مقررات ادامه خواهد داد
تاریخ انتشار اگهی/۱۴۰۳/۰۵/۲۰

رییس اداره ثبت اسناد املاک سراب امین عظیمی

اگهی تحدید حدود اختصاصی بخش۴۹ تبریز
واقع در قریه شیره جین حومه ثبتی سراب

برابر نامه شماره ۱۰۴/۹/۱۴۰۵-۱۴۰۳/۰۵/۰۸نظربراینکه ششدانگ یک قطعباغه شماره پلاک ۱۰۵۲-فرعی از۱۷۹-اصلی واقع درقریه شیره جین حومه ثبتی سراب بخش ۴۹ تبریزبه استناد رای شماره-۱۴۰۲۶۰۳۰۴۰۰۸۰۰۲۴۶۰- هیات قانون تعیین تکلیف مستقر در ثبت سراب وبه کلاسه ۵۰۱۹/۱۴۰۲-اقای ابراهیم حبیبی فرزنداسلام تایید مالکیت شده وتحدید حدود ان تاکنون بعمل نیامده است لذابه استناد تبصره ماده ۱۳ قانون ومادە۱۳ ایین نامه قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی اراضی وساختمانهای فاقد سند رسمی تحدید حدود پلاک-۱۰۵۲فرعی از ۱۷۹-اصلی فرق روزچهار شنبه ۱۴۰۳/۰۶/۲۱ساعت ۹ صبح شروع وبعمل خواهد امد لذا بدینوسیله به مالکین مجاوراخطار میشودکه در موعد مقرردرمحل وقوع ملک حاضر تا طبق مقررات نسبت به تحدید حدود پلاک فرق اقدام شود ومدت اعتراض به این اگهی برابر ماده ۲۰ قانون ثبت تا سی روز از تاریخ تنظیم صورت مجلس تحدید حدود می باشد ونیز برابر ماده ۸۶ ایین نامه قانون ثبت معترض بایدظرف مدت یکماه از تاریخ تسلیم اعتراض به مراجع ثبتی دادخواست به مراجع ذیصلاح قضایی تقدیم نماید در غیر اینصورت متقاضی ثبت یا نماینده قانونی وی می تواند به دادگاه مربوطه مراجعه وگواهی عدم تقدیم دادخواست را دریافت وبه اداره ثبت تقدیم نمایددر اینصورت اداره ثبت بدون توجه به اعتراض معترض عملیات ثبتی را با رعایت مقررات ادامه خواهد داد
تاریخ انتشار اگهی/۱۴۰۳/۰۵/۲۰

رییس اداره ثبت اسناد املاک سراب امین عظیمی